

تپش واژه‌ها

گمشده

حمیده باقری

وقتی دست بر گردن تنهایی می‌اندازی، خودت می‌شوی و خودت نمی‌دانی آیا حرف‌های مرا می‌فهمی یا نه؟ این‌ها کلماتی هستند که از آیینۀ تنهایی من سرریز کرده‌اند. خودم و تمام وجودم را غرق تنهایی می‌بینم، تنهایی... شاید تا به حال سر بر دیوار «ذکر» گذاشته باشی و در وادی بی‌کران «نیاز» غرق شده باشی، من هم چندی است که احساس غربت می‌کنم، غربت محض؛ ولی چه کنم که احساس مرا دریایی؟ می‌دانی، وقتی لایه‌لای کتاب‌ها او را نیایی، در نگاه افراد او را پیدا نکنی، وقتی که آسمان آبی با همه وسعتش برای تو تنگ شود، وقتی زمین با همه خاک خاکی بودنش تو را در نیاید، وقتی شهرت، کوچه‌هایش ... همه و همه باتو غریبه شوند، چه می‌کنی؟ می‌دانی چه می‌گویم؟ صدایی مبهم دل مرا می‌نوازد، کوچه‌های دلم پر از هیاهوست. دیگر دلم با استدلال‌های عقلم قانع نمی‌شود. دلم را امروز آزاد کرده‌ام از قفس جسم و با او برای تو می‌نویسم، تو که اشتیاق دلم هستی، اشتیاق تمام خستگی‌هایم، برای تو می‌نویسم که «دیگر فردا دیر است» زمزمه شب‌هایم شده است. باور کن چیزی نمی‌خواهم، از روی تکلیف نمی‌نویسم، از روی تکلیف گریه نمی‌کنم، تو را می‌خوانم زیرا که مرا می‌شنوی، مرا که گمشده‌ام...

مرا که احساس خلأ تمام وجودم را پر کرده است، خلأیی که فقط احساس پاک تو آن را پر می‌کند، مولای خوب من! در دل پاییزی‌ام عطر حضور را جاری کن. مولاجان باور کن «هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم هر که یاد روی تو کردم، جوان شدم» آقاچانم! بیا از زاویه روشن پاک‌های، نیک زندگی کردن را برابرم معنا کن.

مولایم! می‌دانی، من به این یقین دارم که تمام سربازانت جوان هستند. من می‌خواهم، سرباز تو باشم؛ هرچند رسم عاشقی را به جا نیاورده‌ام، ولی این را بدان که به جز تو هیچ کس را ندارم و اگر گاهی با تو بیگانه می‌شوم، به خاطر آن است که دروازه دلم مورد تهاجم غفلت قرار می‌گیرد. با این همه همیشه این حرف مولایم ورد زبانم است: «امان ز لحظه غفلت که شاهد هستی» آقای خوب من! تک سوار حجازی من! هر چه از غربتم با تو بگویم، کم است.

امروز گمشده‌ام، زیرا که تا گم نشوی، گم‌شده خویش را نمی‌یابی...

غیر از خدا...

حمیده رضایی

چقدر با تو غریبه‌ایم، انکار که هیچ‌وقت میان ما آشنایی‌ای نبوده است. انکار که هیچ‌وقت به تو سلام نکرده‌ایم. انکار که هیچ‌وقت کسی در گوشمان زمزمه نکرده است که یکی بود و یکی نبود، زیر گنبد نبود غیر از تو هیچ‌کس نبود. انکار که هیچ‌وقت ... حالا سال‌هاست که از آن روزها می‌گذرد. از آن روزها که باهم ریز گنبد نبود جمع می‌شدیم و منتظر می‌ماندیم تا تو بیایی، بیایی که هستیم معنا بگیرد. آن وقت تو می‌آمدی و ما جان می‌گرفتیم. گرمای وجودت نوازشمان می‌کرد. در کنار تو حس لطیفی داشتیم. یک جور خاص بود. مثل یاکریم‌های خانه‌مان که روزها روی پرچین خانه صف می‌کشند و همین‌طور زیر نور خورشید برای خودشان بقیق می‌کنند. چقدر ذوق می‌کردیم، مثل یاکریم سمج بودیم و از کنارت جُم نمی‌خوردیم. یک قدم آن‌طرف‌تر که می‌رفتیم، لرزه برمان می‌داشت. سردمان می‌شد. هر کجا غیر از کنار تو سرد بود، هر کجا.

اما گذشت ... همه چیز خیلی زود گذشت. از همان وقتی که سرمان شلوع شد و وقت رفتن به «زیر گنبد نبود» و شنیدن قصه «یکی بود و یکی نبود» را پیدا نکردیم و دیگر همه چیز از یادمان رفت. یادمان رفت که قرار بود، جز تو کسی نباشد.

یادمان رفت که «چشم چشم دوا برو» می‌ما فقط به سوی تو بود.

دیگر هیچ کجا برایمان سرد نبود و بخاری‌های گازی همه‌جا را گرم می‌کردند. یاکریم‌ها هنوز همانجا روی پرچین خانه بودند، ولی ما هر کجا که خواستیم، رفتیم. ما به گرمای مصنوعی عادت کردیم، به خورشید مصنوعی، زندگی مصنوعی و کم کم ...

حالا سال‌هاست که سرمان گرم است؛ خیلی هم گرم. با این همه هر از گاهی یک هو انکار یک حس غمگین می‌سراغمان می‌آید، یک خاطره دور. خاطره‌ای از یک عزیز! از یک گم‌کرده. بی‌خبر از آنکه او در دو قدمی ماست؛ نه، نزدیک‌تر. نزدیک‌تر از رگ گردنمان و هزار یک دفعه یادمان می‌آید که چقدر با تو غریبه‌ایم. انکار که هیچ‌وقت هیچ آشنایی‌ای بینمان نبوده است. انکار که هیچ‌وقت به تو سلام نکرده‌ایم. انکار که هیچ‌وقت کسی در گوشمان زمزمه نکرده است که: یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد نبود غیر از خدا هیچ‌کس نبود.

اطلاعیه

از همکاری با شیطان جداً معذوریم.

بدین وسیله، به اطلاع «هوای نفس» می‌رساند، از تاریخ صدور این اطلاعیه به هیچ عنوان گوش به حرف‌های او داده نخواهد شد و به درخواست‌های بی‌شمار و مکرر او ترتیب اثر داده نخواهد شد. بدیهی است خواهش‌های صادره از سوی شهوات، فاقد اعتبار بوده و قابل اجرا نخواهند بود. هرگونه خشم و حرص و شهوت در دنیا و آخرت پیگرد قانونی داشته و متخلفین در دادگاه «وجدان» در اینجا و در دادگاه «عدل الهی» در فردای قیامت، محکوم به مجازاتی مناسب با جرمشان خواهند شد.

اداره کل «عقل» و «نفس لوامه» ستاد مبارزه با هوای نفس، شعبه انسان‌های آزاد

جهت نصب‌العین شدن، برای وجدان‌های بیدار تمامی جوانان و علاقمندان به کمال و سعادت ابلاغ گردد.

الحمد لله رب العالمین

نیاز مندی‌ها

امشب من نیاز به چند جرعه سکوت دارم و یک سفره حزن از ملکوت.

من امشب چند جریب آه می‌خواهم؛

و چند هکتار ناله؛

و یک برکه اشک؛

من امشب یک تنگ سوز می‌خواهم، که ماهی قلبم را در آن بیندازم.

یک بغل زنبق درد می‌خواهم، تا در گلدان بلوری غربتم بکارم.

من در این خلوت تنهایی،

از ساقی خم‌خانه شب،

چند قدح صبحه بی‌تابی،

و چند جام شیون شیدایی می‌خواهم.

من در این ظلمت شب،

از همنشین شب‌پویان *

چند سو می‌نور می‌خواهم،

و چند خم باده حضور.

شبی غمگین و دل تنگ

دلم شیشه، سخن سنگ

* «آنا جلیس من جالسنی»

این طوری دیگر
فراموش نمی‌کنیم

هدیه رضایی

غروب که می‌شود دلم بدجور می‌گیرد. وقتی خورشید آرام آرام پشت کوه می‌رود و چشم‌های آسمان کم‌کم قرمز می‌شود، تازه یادم می‌آید که یک روز دیگر هم تمام شده است و من هنوز همین‌جا روی زمین هستم. حتی یک قدم هم به سمت آسمان برنداشته‌ام - حتی یک قدم. تازه یادم می‌آید که هر شب زیر نورماه با ستاره‌ها عهد می‌بندم که پا روی شانه‌های آسمان بگذارم و بروم پیششان؛ اما صبح که می‌شود یک‌هو انگار همه چیز از یادم می‌رود. نمی‌دانم چرا این بیماری قرن - خود فراموشی - روزها یقه‌ام را می‌گیرد و ولم نمی‌کند. وقتی از خواب بیدار می‌شوم و به سراغ تلویزیون می‌روم، مژه شیرین کوه صبحانه‌ای که تبلیغ می‌کنند، طعم خوش عهد و پیمان دیشم را از یاد می‌برد. تا می‌آیم سرم را بلند کنم و یک نگاهی به آسمان بیندازم، چشمم می‌افتد به تابلوهای رنگ و وارنگی که در دیوار شهر را پر کرده است و آن‌قدر حواسم پرت می‌شود که اصلاً یادم می‌رود چرا سرم را بلند کرده بودم. کاش لااقل جای این تصویرهای عجیب و غریب، چند تا عکس درست و حسابی به در و دیوار شهر می‌چسباندند، چند تا عکس قشنگ. حالا که قرار است حواسم پرت شود و فراموش کنیم که سر بلند کرده بودیم تا آسمان را ببینیم، نه این عکس‌ها را، لااقل بگذار ارزشش را داشته باشد. اصلاً کاش می‌شد جای هر کدام از این عکس‌ها یک ستاره می‌زدیم. خب چه عیبی دارد، این طوری لااقل فراموششان نمی‌کنیم. این طوری لااقل جلو چشمان هستند و شاید بالاخره یک روز کم‌کم کردن که پا روی شانه‌های آسمان بگذاریم و برویم پیششان. این طوری دیگر عهد و پیمانمان را فراموش نمی‌کنیم. این طوری دیگر غروب که می‌شود، این قدر دلمان نمی‌گیرد که ...

درنگ

دنیای رنگ‌ها

عباس اعتمادی

دور و بر ما دنیایی است پر از رنگ‌ها؛ رنگ‌هایی که گاهی زندگی را زیبا می‌سازند و به آن معنا می‌دهند، گاهی هم ... رنگ‌هایی که با دیدنشان گاهی سرشار از طراوت و شادابی می‌شویم و گاهی احساس مبهم و دوری به سراغمان می‌آید. رنگ‌هایی که گاهی باعث دوستی و نزدیکی می‌شوند و گاهی باعث نفرت و دوری می‌شوند. رنگ‌هایی که گاهی لبخند می‌زنند و گاهی چنگ و دندان نشان می‌دهند. رنگ‌هایی که باعث می‌شوند ارزش‌هایمان را از دست بدهیم؛ آن هم به پهای نادانی‌مان تا دست نیاز و گدایی به سوی رنگ‌هایی دراز کنیم که نقابی از تمدن آن‌ها را در بر گرفته. رنگ‌هایی که مثل زالو زیبایی‌ها و قشنگی‌های زندگی‌مان را می‌مکند و ارزش‌های ما را بر باد می‌دهند. پس بیایید چشم دلمان را باز کنیم و از زاویه نگاه دلمان همه چیز را ببینیم و آن‌گاه رنگ‌هایمان را بشناسیم و باور کنیم. همان‌طور که خودمان را باور داریم...

مثل پروانه

طیبه رضوانی

چهل شاخه یاس «سلام» می‌چینم و تقدیم می‌کنم به شما. لابد می‌پرسید: «اول سلام، چرا چهل شاخه یاس؟» می‌دونید یکی گفت: «چهل هفته است با چهل شاخه اطلسی به سراغش می‌رم. آخه گفته‌اند نذر چهل روزه بی‌پاسخ نمی‌مونه». یکی دیگه در جواب گفت: «شوق پاسخ داری یا شوق دیدار؟» گفتم: «اگر فقط گوشه‌ای از جمالش رو ببینم، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام. جواب تمام چیزایی رو که می‌خواستم، گرفتم، حالا می‌گید چی بگم؟! نه گفتم خوب نیست»، می‌نویسم: عاشق درویش است و معشوق توانگر، نمی‌دانم امروز چندمین نامه‌ای است که برای تو می‌نویسم، حتی نمی‌دانم نامه‌رسان‌ها پیغام مرا به تو می‌رسانند یا نه؟! راستی تو که از حوالی لحظه‌های دلتنگی هر هفته می‌گذری، خطی از عاشقی مرا خوانده‌ای یا نه؟! بارها و بارها در بیابان‌های سوزان به راه افتادیم، به شوق آنکه تو را ببینیم؛ اما هر بار رد پای عاشقانی را دیدیم که به دنبال تو می‌گردند، و در آخر رسیدیم به آنجا که نمه‌های پرسوز جدایی، یخبندان دل‌ها را آب می‌کند. شانه‌هایم زیر باران مناجات‌های دلتنگی می‌لرزید و زبانم قفل می‌شد از هر چه می‌خواستم بگویم. در این پریشانی‌ها بود که پیرزنی روی شانه‌ام زد، کاغذی دستم داد. گفت: قلم داری، برایم چند خط بنویسی، قلم درآوردم، هر چه گفت، نوشتم: ای غایب از نگاه! بی‌خبر نیستی، می‌دانی، آفتاب لب بوم و عمری برای انتظار ندارم، بیا، مگذار پیش از آنکه بینمت بمیرم!